

دوره جدید، عصر غفلت از علم مطلق است

در دوره‌های گذشته فلسفه و حکمت یک چیز بود، اما در دوره جدید، فلسفه از حکمت و معرفت فاصله پیدا کرد.



جام جم آنلاین: در دوره‌های گذشته فلسفه و حکمت یک چیز بود، اما در دوره جدید، فلسفه از حکمت و معرفت فاصله پیدا کرد. بنابراین علم، راه خود را مستقل از حکمت و فلسفه پیمود، علل پیدایش این گسست و نتایج و اثرات آن موضوعی است که در گفت‌وگو با دکتر غلامرضا اعوانی، رئیس موسسه پژوهشی حکمت و فلسفه ایران و عضو هیات علمی دانشگاه شهید بهشتی به بررسی آن پرداختیم، وی همچنین رئیس انجمن بین‌المللی فلسفه اسلامی و عضو هیات مدیره فدراسیون بین‌المللی انجمن‌های فلسفه جهان است که اکنون گزارشی از این گفت‌وگو را با هم می‌خوانیم.

آقای دکتر، نگرش جدایی دین از سایر حوزه‌های به اصطلاح دنیوی از چه زمانی و در کجا ایجاد شد؟ آیا این تفکر منحصر به غرب جدید است یا در دوره‌های پیشین چنین تلقی‌ای وجود داشت؟

قبل از دوره رنسانس در غرب نوعی انقطاع و گسستگی از دنیا (رهبانیت) وجود داشت، اما ناگهان در دوره رنسانس تحولی ایجاد شد و مردم به یکباره این نگرش را رها کردند. منشا آن در چند عامل است که یکی از مهم‌ترین آنها جدا شدن دین از دنیاست. به طور کلی برای نخستین بار انقطاع دین از دنیا در غرب و در دوره رنسانس اتفاق افتاد و راه دین از دنیا جدا شد، همان چیزی که ما از آن به سکولاریزم تعبیر می‌کنیم؛ سکولاریزم در واقع یعنی دنیوی شدن.

در اواخر قرون وسطی گرایش‌هایی در مسیحیت به وجود آمد که این فرآیند جدایی دین از دنیا را تسریع کرد. بعضی‌ها پیدایش تفکر ابن رشدی لاتینی را در این امر موثر می‌دانند، چون ابن رشدیان لاتین قائل به نظریه حقیقت مضاعف بودند، یعنی معتقد بودند دو نوع حقیقت موازی هم وجود دارد که هیچ ربطی به یکدیگر ندارند، یکی حقیقت دین و دیگری حقیقت فلسفه که اینها موازی و مستقل از یکدیگر هستند پس این دو حقیقت می‌تواند مستقل از یکدیگر وجود داشته باشد، بنابراین ممکن است امری در دین حقیقت باشد و در حکمت وجود نداشته باشد یا برعکس. این نظریه حقیقت مضاعف که به وسیله ابن رشدیان لاتین مطرح شد انگیزه‌ای برای جداسازی دین و دنیا شد، چون آنها حقیقت را دو چیز کاملاً مستقل می‌دانستند که هر یک می‌تواند بدون دیگری وجود داشته باشد، این عوامل باعث شد که حقیقت فلسفی مستقل از حقیقت دینی در دوره جدید وجود پیدا کند. به هر حال به طور کلی علوم از حکمت و دین جدا شد و راه مستقلی پیمود و مادی و صرفاً دنیوی شد و چون علوم صرفاً جنبه مادی پیدا کرد نظریه توسعه که مراد از آن همان توسعه مادی است مطرح شد، در نتیجه فلسفه‌های جدید هم راه را باز کردند و باعث ایجاد مفهوم توسعه و پیشرفت شدند.

مساله دوم پیدایش علوم جدید است، یعنی ما در دوره جدید آنچه را که واقعا به وضوح می‌بینیم پیدایش علوم جدید است. آنچه که ما به آن science می‌گوییم. با علوم طبیعی که در قرون وسطی یا در دامن اسلام وجود داشت کاملاً فرق دارد.

چه فرقی داشت، یعنی در واقع خصوصیات این علم چیست که باعث می‌شود با علوم طبیعی که در قرون وسطی یا در دامن اسلام وجود داشت کاملاً تفاوت داشته باشد؟

اول این‌که علم جدید استقلال خود را از علم الهی اعلام کرد؛ در تاریخ تفکر و فلسفه همواره با علوم ارتباط داشتند، علم الهی با دانش ریاضی با دانش طبیعی و... مراتب یک علم بودند، همه درجات و مراتب و مراحل مختلف یک علم واحدی به شمار می‌رفتند. در ارسطو علوم انواعی دارد که شامل علم الهی، علم طبیعی و علم ریاضی است که اینها لازم و ملزوم یکدیگر هستند. در واقع اینجا علم مشترک لفظی نیست، بلکه مشترک معنوی است و مراتبی دارد و عالی‌ترین علم، علمی است که موضوع‌اش حقایق الهی باشد، الهیات بالاترین علم است البته علوم طبیعی هم علم هستند و با الهیات وحدتی را تشکیل می‌دهند. در دوره جدید وقتی که علم به معنای جدید مطرح شد، بزرگانی ظهور کردند که به آنها پدران علم جدید می‌گویند امثال کوپرنیک، گالیله، کپلر و مخصوصاً دکارت که می‌توان این دانشمندان را به 2 دسته تقسیم کرد؛ یکی گروه مانند گالیله. گالیله حکیم و فیلسوف نبود، اما عالم بود، کپلر هم عالم علم الهی مثل ابن سینا و ارسطو نبود، ارسطو و ابن سینا هم عالم علم الهی و هم عالم علوم زمان خود بودند، بنابراین پیوندی میان علوم در نزد آنها وجود داشت. این دانشمندان علم جدید، علوم جدید را تاسیس کردند، اما نتوانستند این علم را با علم الهی پیوند دهند، یعنی عالم علم الهی نبودند یا کسانی بودند مثل دکارت. دکارت هم پدر فلسفه جدید و هم پدر علم جدید است، اما نتوانست پیوندی میان این دو به وجود بیاورد برعکس فاصله میان این دو را زیاد کرد، دکارت قائل به دو جوهر مستقل بود، یکی جسمانی و مادی که دارای صفت کمیت محض است و دیگری نفس که دارای صفت آگاهی است و این دو جوهر تباین کامل دارند.

دکارت نتوانست پیوندي میان این دو جوهری که با هم متباین هستند به وجود آورد، در نتیجه باعث شد که این دو با هم فاصله بگیرند. از طرفی دکارت به نحوی استقلال کامل از این دو جوهر را اعلام کرد، یعنی به تباین این دو قائل شد و از طرفی دیگر نتوانست نسبتي بین این دو برقرار کند. بنابراین این دو جوهر مادي و غیرمادي در دو حوزه کاملاً مستقل قرار گرفت که استقلال خود را از هم اعلام کردند. علاوه بر این، دکارت قائل بود که جوهر جسم فقط کمیت مطلق است و بنابراین عالم کمیت مادي محض است یعنی صفتي جز کمیت ندارد و در نتیجه علوم طبیعی به علوم مادي و کمی محض مبدل شد.

نگاه دکارتي چه اثرات و نتایجی را به همراه داشت؟

مستحضريد که عالم، هزاران صفت دارد، اما دکارت برای عالم هیچ صفتي جز صفت کمیت مادي قائل نبود و صفات مادي هم در واقع تعینات کمیت (ماده) هستند، حتي دکارت برای حیوانات هم قائل به نفس نبود و معتقد بود آنها مانند ماشین، یعنی مادي محض هستند. او معتقد بود که هیچ موجودي غیر از انسان دارای نفس نیست و مادي محض و خودکار است، بنابراین تصویری که از این عالم ارائه کرد تصویر مادي محض است از طرفی دیگر ارتباط عالم با خداوند مبهم است، مثل این که خداوند عالم را مانند يك ساعتی كوك کرده که کار می کند؛ نه غایتي دارد و نه حقیقتي غیرمادي وجود دارد، اما وقتی در نظریات دیگر دانشمندان و فلاسفه ای که دید الهی که درباره عالم داشتند، مثلاً در نظرات افلاطون، ارسطو، ابن سینا و ملاصدرا و حکمای گذشته تامل می کنیم، می بینیم وقتی عالم را توجیه می کنند، عالم سراسر الهی است یعنی در تبیین آنها برای شما مثل روز روشن می شود که عالم يك اصل الهی دارد. شما همین که قائل به یکی از این نظریات شوید و مثلاً بگویید عالم مخلوق است، یعنی این که عالم خالق و فاعلي دارد یا این که عالم ممکن الوجود است و هر کمالي که دارد از واجب دارد؛ این در فلسفه به معنای اعتقاد نیست بلکه اصل فلسفی و حکمی است، این که عالم در اصل الهی است، وقتی که شما آثار هر يك از این حکما را می خوانید الهی بودن عالم روشن می شود.

یعنی بنیانگذاران علم جدید از حکمت و علم الهی فاصله می گیرند و در واقع خداوند را نادیده می گیرند؟

قرآن کریم می فرماید: «؛آیا کسی که عالم را آفریده علم ندارد با این که او خود باریک بین آگاه است.> (ملک/14) آیا خداوندي که این عالم را خلق کرد علم نداشت؟ آیا این عالم می توانست بدون علم خلق شود؟ اگر خدا علم ندارد پس بشر علم خود را از کجا آورده است؟ بشر این علم را از هستي أخذ می کند، پس خود عالم آفریده و پدید آمده از علم نیست؟ اگر از دیدگاه فلسفی به این مسائل نگاه کنید کاملاً واضح است، اگر در مساله علم جدید متوقف نشویم و در آن به نظر و تامل بپردازیم و درباره این که اصلاً علم جدید یا قدیم، اصلاً علم چگونه برای انسان ممکن شده است، تامل کنیم به اصل الهی آن پی می بریم.

یکی از تفاوت های علم جدید با علم قدیم این است که علم جدید به صورت ریاضی بیان می شود، علم جدید اولاً مادي و کمی است و به قول دکارت کمیت محض است و ثانیاً به صورت ریاضی بیان می شود؛ ریاضیات هم کمی است بنابراین يك تفسیر مکانیستی از عالم جایگزین تبیین صوري و غایی شد. در قدیم می گفتند هر چیزی علتی دارد؛ علت صوري حقیقت و ماهیت شیء را بیان می کند یعنی هر چیزی حقیقت و ماهیته دارد، علت غایی مبین غایت وجودی هر چیزی است. داشتن صورت، ماهیت و غایت بر وجود فاعلي علیم و حکیم دلالت دارد. تبیین عالم فقط مکانیستی نیست، اصلاً در معنای خود علم جدید تحولي ایجاد شده که به طرف علم مادي پیش می رود و از دید الهی فاصله می گیرد. مساله این است که علم جدید از علم الهی (حکمت) فاصله می گیرد، یعنی بنیانگذاران علم جدید از حکمت و وجود فاصله می گیرند.

به نظر می رسد که حکما همه پدیده ها را با حکمت و عقل الهی تفسیر می کردند و علم جدید و در واقع عالمان جدید از این امر پرهیز کردند؟

می توان علم جدید را از دیدگاه حکمی بررسی کرد؛ علم قابل تفسیرهای مختلف است، شما چیزی را که می بینید می توانید تنها ببینید و تفسیر نکنید یا می توانید از دیدگاه عقل استدلالی آن را بررسی کنید، وقتی که عقل استدلالی وارد مشاهدات می شود، خیلی چیزها را کشف می کند و همه وقایعی که بشر دارد کشف می کند کار عقل است. از عقل استدلالی (جزیی) می توان به عقل الهی رفت، این عقل به شما می گوید که آن چیزی را که شما با چشم می بینید همان طور که عرفا و حکمای الهی می گویند تجلیات و فعل حق است.

هر چیزی را می توان به انواع مختلف تفسیر کرد، ولی اگر با حکمت و عقل الهی تفسیر شود، همه چیز تفسیر دیگری دارد. علم جدید افزای و کاربردی است و نحوه کار کردن يك چیز را نشان می دهد. علم قدیم بیشتر به چرایی و حقیقت و علم جدید به چندی و چونی توجه دارد. خلاصه آن که مجموع این عوامل باعث شد اولاً دین از دنیا جدا شود و ثانیاً علم الهی از علم جدید و ثالثاً علم الهی از علوم انسانی فاصله بگیرد.

این دید الهی موجود در حکمای قدیم از کجا ناشی می شود، یعنی در واقع چه عاملی باعث شد که عالمان جدید یکباره نگرش الهی را

دو چیز است که انسان را الهی می‌کند؛ یکی دین است نه به معنای کلامی دیگری دین به معنای حکمت، حتی نه به معنای فقهی. باطن دین حکمت است. بنابراین انسان متدین از طریق وحی دارای نوعی دانش الهی بالقوه است. لازم نیست که افراد ساده دین‌دار کتاب‌های متافیزیکی خوانده باشند، معجزه دین و معجزه حقیقی وحی این است که به همه مومنان که بر سر خوان وحی نشسته‌اند حکمت می‌آموزد. از اول تا آخر قرآن حکمت است و به انسان دید الهی می‌دهد، پس راه الهی شدن اتصال به وحی و باطن وحی و حقیقت وحی است که این امر از راه جدا شدن دین و دنیا انکار می‌شود و دنیا به حال خود وانهاده می‌شود، وقتی دین از دنیا جدا شد، این راه حکمت بیشتر و بیشتر مسدود شد تا عصر روشنگری که تقریباً این راه کاملاً مسدود شد و این در شرق اتفاق نیفتاد مگر هنگامی که تحت تاثیر غرب قرار گرفت.

راه دوم الهی شدن انسان حکمت الهی است، علم مراتبی دارد، به کلمه science توجه کنید این کلمه از کلمه scientia گرفته شده است. در آن زمان که این اصطلاح را به کار می‌بردند، این کلمه به علوم طبیعی اطلاق می‌شد که منظور پایین‌ترین مرحله علم بود، نه مطلق علم. فوق آن، علم دیگری بود که به آن disciplina می‌گفتند که به معنای علم ریاضی بود، ریاضی در معنای لغوی یعنی چیزی که موجب تربیت و ریاضت نفس می‌شود، انسانی که علم ریاضی می‌آموزد باعث تربیت نفس او می‌شود. ابن‌سینا در دانشنامه علایی از علم ریاضی به دانش فرهنگ تعبیر می‌کند که این بالاتر از علم طبیعت است، اما فوق همه علوم دانش الهی است. به آن چیزی که امروزه متافیزیک می‌گوییم و در غرب به آن sapientia یا حکمت الهی، تاله، حکمت ذوقی و امثال آن می‌گفتند.

حکمت بالاتر از science و فوق همه علوم است، البته هیچ علمی خالی از حکمت نیست، با حکمت است که علوم همه الهی می‌شوند و science یعنی دانش طبیعی هم وجه الهی پیدا می‌کند اما آن چیزی که در دوره جدید اتفاق افتاد این بود که نه تنها دین از دنیا جدا شد، بلکه میان علوم هم تفرقه افتاد یعنی علوم که امروزه از آنها به science تعبیر می‌کنیم از حکمت الهی جدا و به خود وانهاده شد و علوم استقلال خود را از علم الهی به دست آوردند. فلسفه‌هایی که به وجود آمد حکمت نیست، فلسفه جدید کاملاً از حکمت فاصله دارد. ما نمی‌توانیم بگوییم حکمت دکارت، حکمت کانت یا هیوم. اندیشه و فلسفه این فیلسوفان اصلاً حکمت نیست، یعنی با مبادی حکمی فرسنگ‌ها فاصله دارد. بنابراین فلسفه جدید هم نتوانست پیوند علوم طبیعی را با حکمت الهی تضمین کند.

نتایج این جدایی علم از علم الهی چه بود؟

فلسفه‌های جدید چون غیرالهی بود، نتوانست علوم را هدایت کند بنابراین امری که اتفاق افتاد این بود که حکمت نفی شد. تقریباً به یک معنا دوره جدید، دوره نفی حکمت است. در قدیم فلسفه و حکمت یک چیز بود اما در دوره جدید فلسفه از حکمت و معرفت فاصله گرفته است. بنابراین علم، راه خود را مستقل از حکمت و فلسفه پیمود و نظریه پیشرفت در علوم در دوران جدید به وجود آمد.

«#بري» استاد دانشگاه کمبریج و مورخ برجسته انگلیسی کتابی با عنوان «THE IDEA OF PROGRESS;171#» نوشته است که در آن استدلال می‌کند که از مشخصات دوره جدید بعد از رنسانس این است که معنای پیشرفت در علوم و فلسفه رواج می‌یابد، هرچه گذشت زمان بیشتر می‌شود، زمانه پیشرفت می‌کند و اصلاً تفکر پیشرفت و توسعه با علوم و فلسفه جدید و با جهان‌بینی جدید ارتباط نزدیک دارد، یعنی همه چیز دنیوی شده و در حال پیشرفت است.

علوم از حکمت و دین جدا شد و راه مستقلی را ایجاد کرد و مادی و صرفاً دنیوی شد و فلسفه جدید هم وارد این عرصه شد و به علم جدید کمک کرد، اما در شرق پیش از مواجهه فرهنگی با غرب، جدایی دین از دنیا اتفاق نیفتاد، به عقیده غربی‌ها دین یک مانع بزرگی در راه پیشرفت بوده است و باید جدا می‌شد.

فلسفه جدید چگونه به جدایی حکمت و دین از علم کمک کرد؟

به طور کلی اگر تاریخ فلسفه جدید را نگاه کنید سیر آن به طرف استقلال عالم و آدم است، اما فلسفه قدیم چنین نیست، مثلاً آثار ابن‌سینا را ببینید که درباره عالم چه می‌گوید؟ او می‌گوید عالم واجب‌الوجود نیست، بلکه ممکن‌الوجود است یعنی فرقی است میان اصل و فرع. این مساله خیلی مهم است یعنی فرقی میان حق و عالم وجود دارد، ممکن بودن عالم یعنی این‌که عالم هیچ اقتضایی ندارد، اقتضای وجود، عدم و کمال ندارد، یعنی قابل صرف است و هر چه دارد از خداوند دارد، بنابراین با یک کلمه ابن‌سینا جایگاه عالم یعنی غیر حق را مشخص می‌کند، عالم واجب نیست یا به زبان وحیانی سخن بگوییم خداوند خالق است و عالم مخلوق. وقتی که عالم را مخلوق در نظر بگیریم، خالق و مخلوق اینجا خیلی معنا دارد. همه ادیان عالم را قائم به ذات نمی‌بینند، بلکه آن را مخلوق می‌دانند، عالم هر کمالی که دارد از غیر است.

امروز بیشتر متفکران جدید عالم را قائم به ذات می‌بینند و نزدیک است انسان هم ادعای الوهیت کند و مانند فرعون کوس اناالحق

بزند. چون روح انسان الهی است به مصداق «نَقَحْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي» در انسان يك جنبه الوهیت وجود دارد، اما گاهی انسان مبدا خود را فراموش می‌کند و ادعای الوهیت می‌کند. این امر در انسان خیلی قوی است چون اصل او الهی است و روحی الهی دارد. روح ما همه صفات الهی را دارد. انسانی که مومن و حکیم است می‌داند اینها از خودش نیست، بلکه از غیر به او داده شده است این اصل در همه ادیان و حکمت‌ها وجود دارد، در این جهان‌بینی، انسان می‌داند که همه چیز از حق است و این دید در دنیای جدید تا حد زیادی از بین رفته است.

برای پیدایش چنین دیدی بالاخره افراد باید به آگاهی برسند، بدون آگاهی و با زور و جبر نمی‌توان این تحول را ایجاد کرد. با قوه قهریه اصلاً چنین کاری امکان ندارد و این وضعیت بدتر می‌شود، مگر این‌که تحول یا تغییری درونی یا يك نوع آگاهی حقیقی در انسان ایجاد شود، همان کاری که پیامبران می‌کردند. بنابراین اگر کاری باید انجام شود ما باید مطمئن باشیم و چیزی عنوان کنیم که خودش حق است که اگر حق نباشد و باطل باشد اصلاً کاربرد ندارد یا گذراست، باید مطابق نفس‌الامر و حقایق باشد مثل کاری که پیامبران انجام دادند. ببینید که حضرت مسیح(ع) و پیامبر اسلام(ص) چه کار کردند. پیامبر(ص) به مردم يك بینش الهی داد که مبتنی بر حقایق وجود از شناخت نفس و شناخت مبدا هستی و شناخت عالم بود. مردم به حضور خداوند در همه جا و مقدس بودن همه چیز معتقد شدند و توحید و علم حقیقی پیدا کردند. آگاهی مبتنی بر يك حکمت بسیار عمیق الهی به وجود آمد و دیگر کار خود را انجام داد، اگر این کار انجام شود دیگر نیازی به چیزهای دیگر نیست.

آگاهی الهی چگونه آگاهی‌ای است؟

انسان همان آگاهی اوست. آگاهی الهی شناختن هر چیز با توجه به اصل الهی آن است، انسان باید به حقایق توجه داشته باشد و سود و نفع در درجه دوم اهمیت باشد. حقایق یعنی این‌که عالم چیست؟ اصل عالم چیست؟ از کجا آمده است؟ به کجا می‌رود؟ نسبت او با مبدا هستی چیست؟ چرا هست؟ و به پرسش‌های حقیقی عالم پاسخ داده شود نه این‌که این سوالات اساسی را نادیده بگیرد. امروزه چون این مباحث جزو مسائل متافیزیکی است و متافیزیک را عبث می‌دانند اصلاً وارد این مباحث نمی‌شوند، غالب فلاسفه غربی قضایای متافیزیکی را بی‌معنا می‌دانند.

نکته دیگری که باید به آن توجه داشت این است که Science يك معنای بسیار محدود از علم است که بعداً مطلق شده است. چیزی که نمی‌پذیریم این است که Science علم مطلق است، در حالی که نوعی علم زمینی است و جریان Scientism که به وجود آمده، علمی غیر از خود را قبول ندارد. علوم فیزیکی به علم مطلق تبدیل شده است، در حالی‌که علوم دیگری هم وجود دارد. اگر علم به معنای واقعی خود برسد، مانند آن چیزی که قدما داشتند مساله حل می‌شود. این علوم ما را از يك جهل نسبی نجات می‌دهد نه از جهل مطلق.

ما علم مقید و علم مطلق داریم این علم، علم مقید است یعنی درباره وجود مقید است، یعنی علمی که درباره وجود مقید و دنیوی است، جهل به آن هم جهل مقید است، بیشتر قدما جهل مطلق نداشتند یعنی جهل به وجود مطلق یعنی حضرت حق و مبادی وجود نداشتند، یعنی در واقع از آن بیگانه نبودند، اما امروزه برعکس شده است.

در جریان جهان امروز، تحوли در معنای علم پدید آمد و کم‌کم علم مقید که science بود به علم مطلق تبدیل شده است. علم مطلق که علم مبدا و معاد و علم مبادی و نفس و آخرت و... را شامل می‌شد کم‌کم حذف شد و علوم دیگر علم مطلق شد.

ایدئولوژی‌های غربی که بشر برای سعادت ساخته به خصوص بعد از دوره روشنگری، اینها همه به تعبیر شما از علم مقید خارج می‌شود؟

بله! اینها مبتنی بر علم مقید است، علم مقید یعنی تأکید بر وجود مقید. علم و وجود همانند دو طرف يك سکه هستند، ادراک، مدرک و مدرک با هم ربط دارند، علم و وجود به هم تنیده شده است. مثل دو روی يك سکه.

مُدْرَك و مُدْرَك با هم يك چیز هستند، بنابراین اگر وجود با علم مرتبط باشد و موجود مقید باشد فقط به علم مقید مرتبط می‌شود، وجود مقید همین عالم است و علم جدید از این حد فراتر نمی‌رود و در نتیجه آن علم مطلق که در حکمت الهی و در ادیان مطرح است نمی‌تواند موضوع علوم جدید قرار گیرد.

در قدیم این علوم جدید را نداشتند، ولی از آن علم الهی هم بی‌بهره نبودند. حتی انسان عادی هم از این علم بیگانه نبود و لاقلاً به آن اعتقاد داشت و عالم را طوری تفسیر می‌کردند که هم‌اکنون حضور الهی دارد.

آن اتفاقی که در دوره جدید افتاده این است که همه چیز دگرگون شده است، این دگرگونی در جهان‌بینی انسان تغییر ایجاد کرده

است. علم مقید جاي علم مطلق را گرفته و علم مطلق مورد انکار واقع شده است از سوي ديگر در نزد قدما علم موجب کمال نفس و علم مطلق موجب فلاح و رستگاري انسان است. از نظر اهل ديان و حکمت علم نجات بخش است، اما علم امروز به معنای تصرف و تسخير طبيعت است، تصرف عالم است ولي نه براي نجات انسان بلکه صرفا براي تدبير امور معاش او به کار مي آيد، اما علم در تصور قدما براي بشر نجات مي آورد و انسان را به رستگاري مي رساند و علم در نظر آنان چون نور الهي بود که اشراق آن قلب را منور مي ساخت و علم غذاي روح تلقي مي شد. همان طور که بدن ما با غذا هستي پيدا مي کند، نفس هم به علم وجود پيدا مي کند. اين يك تمثيل نيست و يك واقعيت است. وقتي که علم بالقوه بالفعل مي شود، وجود انسان فعلييت مي يابد و به کمال مي رسد. اين يك اصل پذيرفته شده در نزد قدماست که امروزه فراموش شده است. علم امروز براي تصرف در عالم است نه براي تکميل نفس.

انسان مساوي با تمامي حقايق وجود است، به اندازه اي که علم پيدا مي کند به کمال مي رسد، بنابر اين کسي مانند ارسطو در اول کتاب مابعدالطبيعه گفته است که «انسان فقط همان است که مي داند و ديگر هيچ»، انسان به همان اندازه که علم دارد وجود او فعلييت پيدا کرده، موجب کمال نفس و بينش الهي مي شود.

انسان موجودي است که به تعبير قرآني ميان اعلاء عليين و اسفل السافلين سرگردان است، يعني از بالاترين مرتبه تا پايين ترين مرتبه حضور دارد، اما انساني که خود را از درجات بالا محروم مي کند حتي اگر تمام دنيا را کسب کرده باشد، چيزي را به دست نياورده است. اگر به اين آگاهي دست پيدا نکرديم و مراتب وجود را به درستي نشناختيم و ندانستيم که عالم از خداوند است يا ارتباط ما با خداوند چيست راه به جايي نبرده ايم. عرفان و حکمت الهي مي تواند ما را در اين امر کمک کند، اما اگر انسان علم را فقط به Science محدود کند راهي جز نابودي او ندارد.

اگر تاکيد شود اين علم مقيد بايد جاي خود را به علم مطلق بدهد و فراگير شود، منتقدان مي گويند که در طول تاريخ همه جوامع همواره اين گونه بودند، يعني اکثريت مردم، علم مطلق نداشتند، مثلا از نظريه غفلت غزالي استفاده مي کنند يا تمثيل حمام مولوي. اين نگاه شما چه جوابي به آنها دارد؟

چرا؟! عموم مردم اجمالا علم مطلق داشتند يا حداقل از آن دور نبودند و لاقول منکر نبودند، ايمان يعني به اينها اعتقاد داشتن. معجزه وحي اين است که ديد همه مومنان به وحي را متحول مي کند و به درجات ايمان به آنها شعور الهي مي بخشد. وحي غير از فلسفه است، فلسفه براي خواص است همه نمي توانند فيلسوف شوند، اما وحي يك خوان گسترده است که براي همه گسترده شده و هر کسي به اندازه و ظرفيت خود (عوام عوام تا خواص خواص) از آن بهره مند مي شود و باز تاکيد مي کنم اين معجزه، وحي الهي است که اين شعور الهي را تا بيشتري و عالي ترين سطح براي انسان ممکن مي سازد، مدرنيته اين امکان را نابود کرده و حتي جوامع اسلامي هم قدرتي مخدوش شده است. به هر تقدير راه خواص حکمت است و راه عوام اعتقاد و ايمان وحي است. اسلام سفارش کرده همه حکمت بياموزند و راه حکمت را مسدود نمي داند، اما ايمان هم يك نوع معرفت شهودي است. ايمان خودش نور است، معرفت به مبدا و معاد خيلي اساسي است و امکان ندارد در هيچ ديني اين راه باز نباشد. بنابر اين به نظرم اين گفته منتقدان درست نيست و جهان بيني وحياني عموميست دارد.

خدا آگاهي در ضمير همه انسان ها وجود دارد، عوام با ايمان و با اعتقاد حتي به صورت اجمالي علم به مبدا دارند، البته ممکن است تفصيلي نباشد، اما اعتقاد دارند و اين اعتقاد شعبه بالقوه علم مطلق است.

سيدحسين امامي / جام جم